



پیدا می کردند. شاید به همین دلیل است که بعد از سه دهه، این جلسه هنوز برای خانواده ادامه دارد.

او دانشگاه نرفته بود، اما اهل مطالعه و خواندن کتاب‌های حوزوی، ترجمه و تفسیر قرآن بود و همین باعث شد به لحاظ محتوایی، این جلسات را طی این سال‌ها به خوبی مدیریت کند. شاید خاطره‌ای از کودکی‌اش این علاقه را بهتر نشان دهد: «روزی یکی از طلبه‌ها در ازای مبلغی که از پدرم حاج علی اصغر قرض گرفته بود، چند کتاب به امانت نزد او گذاشت. بعد از رفتن آن طلبه، به اتاق پدرم رفتم و با اشتیاق مشغول خواندن کتاب حیات القلوب شدم که آن طلبه آورده بود. پیش از آن با اصرار زیاد، من مادرم را راضی کرده بودم که به خانه خواهرم برویم. وقتی داشتند آماده می شدند، به من گفتند: پس چرا بلند نمی شوی برویم؟ گفتم: من نمی آیم، می خواهم این کتاب را بخوانم.»

البته که ربابه خانم از سبک تربیتی مادرش هم حرف‌های زیادی دارد؛ سبک تربیتی که این خانواده را به شکوفایی رسانده است.

زن‌هایی که نمی‌توانستند بی تفاوت بمانند

امادر این روایت، زن فقط در خانه منتظر اتفاقات نمی‌ماندند. ربابه خانم از سال‌های انقلاب که می‌گوید، تصویر گروهی از زنان در ذهنش زنده می‌شود؛ زنانی که با فعالان مساجد و خانم‌های حوزه ارتباط داشتند، دور هم جمع می‌شدند و هر جا احساس می‌کردند باید حضور داشته باشند، راه می‌افتادند چرا که معتقد بود «نمی‌توانستیم بی تفاوت بمانیم و باید می‌رفتیم.»

گاهی پس از تیراندازی، خودشان را به محل حادثه می‌رساندند، هر وقت کسی شهید می‌شد، در مراسم او شرکت می‌کردند. برای راهپیمایی‌ها برنامه‌ریزی می‌کردند و خلاصه هر جا احساس مسئولیت می‌کردند، آنجا بودند. یک بار هم برای مراسم شهادت معلمی در قوچان تصمیم گرفتند بروند. چند خودرو از مشهد راه افتادند. بچه‌های کوچک نیز همراهشان بودند و از ترس، آن‌ها را داخل خودرو گذاشتند و خودشان به مسجد رفتند.

اواسط مراسم، دل ربابه خانم طاقت نیاورد و برای سرکشی به بچه‌ها از مسجد بیرون آمد. دلشوره‌ای که خیلی هم بی‌مورد نبود چون تا از مسجد بیرون آمد، دید نیروهای رژیم پهلوی اطراف مسجد ایستاده و اسلحه به سمت مردم گرفته بودند. شیشه خودروهای زیادی که از مشهد آمده بودند، شکسته شده بود. اولین چیزی که به ذهن ربابه رسید، بچه‌ها بودند. «ترسیدم و گفتم نکند بچه‌هایمان را کشته باشند.» اما وقتی به خودرو خودشان رسید، دید بچه‌ها سالم‌اند.

او آن زمان به مکتب عصمتیه می‌رفت و به یاد دارد که زنان دور هم جمع می‌شدند، تصمیم می‌گرفتند کجا بروند و چه شعارهایی بدهند. بچه‌ها هم در همان فضا بزرگ می‌شدند. این را می‌شود از خاطره‌ای که از پسر خواهرش می‌گوید، فهمید: «محمد، دانش‌آموز راهنمایی بود که بچه‌های مدرسه عنصری در خیابان تهران را جمع کرد و در محله راه افتادند و شعار می‌دادند: «بگو مرگ بر شاه.» برای نوجوانی در آن سال‌ها، چنین کاری جرئت می‌خواست، جرئتی که به گفته ربابه خانم، در فضای فکری خانواده و تربیتی که پدر پایه گذاشته بود، شکل گرفته بود.

رضا؛ برادری که مقابل مغازه ترور شد

ربابه خانم وقتی می‌خواهد از برادر شهیدش بگوید، سراغ آقا رضا شمعقدری می‌رود، مردی که سال ۱۳۶۳ توسط منافقین ترور شد. آقا رضا صاحب مغازه یراق آلات (میخ و رنگ فروشی) ساختمانی بود و هر روز صبح ساعت هفت مغازه را باز می‌کرد. از خوش اخلاقی برادرش می‌گوید و بعد

به صبح روز شهادت می‌رسد. شب قبل، آقا رضا با همسرش صحبت کرده بود. انگار خبر داشت که چه سرنوشتی در انتظار اوست. صبح، هنگام خروج از خانه، از دم در برگشته و صدقه‌ای پرداخته و بعد به سمت مغازه رفته بود. مغازه آقا رضا از مدت‌ها پیش خار چشم منافقین بود چرا که آقا رضا هم فرد فعال انقلابی بود و هم سر در مغازه‌اش تابلو اعلانات بریده روزنامه‌ها و اعلامیه‌ها به ویژه علیه منافقین بود.

صبح سرد زمستان بود. ۱۰ بهمن ۱۳۶۳، آقا رضا تازه در مغازه‌اش مستقر شده بود که موتورسوار ناشناسی مقابل مغازه ایستاد. اسلحه را زیر نان و سبزی پنهان کرده بود. جلو آمد، سلام و احوال‌پرسی کرد و چند لحظه‌ای با او حرف زد، بعد اسلحه را بیرون کشید و او را به شهادت رساند. هنوز دو سال از شهادت مهدی شمعقدری، پسر برادر ربابه خانم، نگذشته بود که نوبت به محمود پاک‌سیما، خواهرزاده‌اش، رسید. محمود در عملیات کربلای پنج شهید شد. پسر ربابه خانم نیز در همان عملیات حضور داشت و مجروح و قطع نخاع شد.

سعید و وداع در جنگ رمضان

سال‌ها بعد، در جنگ رمضان، روایت دوباره به خانواده آقا رضا شمعقدری برمی‌گردد؛ به سعید، پسر همان برادری که در دهه ۶۰ ترور شده بود. سعید شمعقدری، استاد دانشگاه علم و صنعت و دانشمندان حوزه هوا فضا، در جنگ رمضان همراه پسر و دخترش، محمد و ریحانه، در خانه به شهادت رسید. ربابه خانم می‌گوید سعید خودش می‌دانست ممکن است شهید شود. وصیت می‌کرد و سفارش‌هایی داشت و خانواده نیز می‌دانستند که به دلیل فعالیت‌های علمی‌اش زیر نظر است. اما دوباره محمد، پسر سعید، پذیرش خبر شهادت بسیار دشوار بود. برای دختر سعید نیز خانواده نگرانی و دل‌بستگی ویژه‌ای داشتند و پدر و مادرش برای او بسیار زحمت کشیده بودند.

در روایت ربابه خانم، نام شهدا یکی پس از دیگری تکرار می‌شود: رضا، مهدی، محمود، سعید، محمد و ریحانه. هر نام، پشت سر خود خانه‌ای، مادری، خواهری یا خاله‌ای را دارد که بخشی از زندگی‌اش با آن فقدان‌ها گره خورده است.

حاج علی و سال‌های همراهی

در میان این همه خاطره، نام حاج علی شمعقدری بارها به میان می‌آید، برادر دیگری که به گفته ربابه خانم، همیشه همراه و یاور شهید آیت‌الله سیدعلی خامنه‌ای بوده است. چندین بار به کتاب «متولد ۴۲» اشاره می‌کند؛ کتابی که درباره خاطرات حاج علی شمعقدری نوشته شده است و در آن روایت‌هایی از مبارزات و زندان و شکنجه‌ها، جبهه و فعالیت‌های پس از انقلاب بیان شده است.

از روزهایی می‌گوید که آیت‌الله خامنه‌ای به ایران شهر تبعید شده بودند و حاج علی نیز همراه ایشان به ایران شهر رفت تا در آن روزهای غربت و سختی، تنها نمانند. برای ربابه خانم، این همراهی بخشی از خاطرات خانواده است، خاطره‌ای که سال‌ها بعد نیز با دیدارهای خانوادگی ادامه پیدا کرده است.

دیدارهایی که از یاد نرفت

ربابه خانم می‌گوید در سال‌های بعد، چندین بار آیت‌الله خامنه‌ای را در مشهد و در مراسم خطبه عقد بستگان در حرم دیده است. از آن دیدارها با شیرینی یاد می‌کند؛ از اینکه ایشان با همه افراد حاضر در جلسه، تک‌تک سلام و احوال‌پرسی می‌کردند و دقت نظر و حافظه خوبی داشتند. او می‌گوید هر وقت به عکس آقا نگاه می‌کند، احساسی دارد که نمی‌تواند به راحتی آن را بیان کند. انگار سال‌ها خاطره، همه در همان تصویر جمع شده است؛ خاطره روزهای زندان و مادر آقا، سال‌های مبارزه، همراهی حاج علی، دیدارهای مشهد و تهران و تمام آن سال‌هایی که خانواده خودش نیز با انقلاب و جنگ و شهادت گره خورده است.



حالا اگر به ابتدای این روایت برگردیم، می‌شود فهمید چرا خاطرات ربابه شمعقدری این قدر پراکنده‌اند. او یک داستان واحد تعریف نمی‌کند؛ از تکه‌های زندگی خودش و خانواده‌اش می‌گوید؛ از پدر و کتاب‌هایی که در خانه خوانده می‌شد، از اعلامیه‌هایی که نیمه‌شب چاپ می‌شد، از پنجشنبه‌های زندان، از زنانی که با وجود ترس در مراسم شهدا حاضر می‌شدند، از برادری که جلوی مغازه ترور شد و خواهرزاده و برادرزاده‌هایی که یکی پس از دیگری راهی جبهه شدند و بازنگشتند. صحبت‌های ربابه شمعقدری، روایت چند نسل است؛ نسلی که انقلاب را در ایران تجربه کرد، نسلی که در سال‌های دفاع مقدس جانش را در این مسیر گذاشت و نسلی که سال‌ها بعد نیز با شهادت و فقدان روبه‌رو شد. و درست در پایان همین ورق زدن تاریخ است که وقتی حرف از شهادت رهبر انقلاب می‌شود، اشک در چشمان ربابه خانم جمع می‌شود. صدایش آرام‌تر می‌شود و از میان همه آن سال‌ها، از میان همه آن آدم‌ها و خاطرات، فقط یک جمله باقی می‌ماند: «آقا از خود ما بودند.»